

رد خون روی پیراهن

هانیه ناطقی

سیزدهم اسد ، هوا به شدت داغ و آفتاب تموز سینه کش کف حولی را سوزان کرده بود .

امین در بالا خانه خوابیده است و خورشید مستقیم برجانش می تابید .

جلال هم صبح وقت به طرف کورسش رفته بود ، بدونی که چای صبح اش را بخورد . شلنگ آب را به طرف درختان تاک داخل حولی گرفتم تا خنکای درختان هوای داخل خانه را تازه بسازد . فرشی را کنار باغچه زیر پای درخت پهن کردم . صدای سوت دیگ بخار بالا شد . امین را که در بالا خانه بود صدا زد .

- امین جان ، امین بیداری جانم یا نی ؟ امین ..

+ بیدار استوم

-چطوره حالت ، هنوزم بی حالی ؟ کدام جایتم درد داره ؟

+ نی بخى خوب استوم .

- خو خوب که هستی ، بیا که هوای تازه د جانم بشینه و کمی تازه شوی .

چیزی نگذشت که امین از زینه ها پایین شد . سرم را که بالا آوردم گویی پدر از زینه ها پایین می آمد ، پاهایم سست شدن . خود را به درختان تاک دست نشانده ی پدر تکیه دادم .

پدر پایین می شد . فهمیمه از پشتش نگاه می کرد و پاهایش لباس حریر سبز رنگش را می لرزاند . مابین چهار چوب درازه ایستاد و خود را به دیوار چسباند .

امین به طرفم می آمد ، دلم ریز ریز می لرزید .

چطور یک دفعه چهره اش ایقدر مانند پدر شد . همو خال که بالای لب پدر بود و زیر بروتهایش می پالیدومش ، قد و بالایش ، نگاهش و حتی لباس جانش مال پدر بود .

به طرفش سیل می کردم و امین پیش تر ما آمد . پدر ، امین ، پدر ، امین ...

دستی پیش چشمهایم تکان می خورد .

+ چی شده نازیه ، چرا خشک ماندی ، چی شد توره ؟

- هه جان ؟

+ میگویم چی شد توره نازیه ؟چطور حیران ماندی ؟

امین رویه رویم ایستاده بود و به طرفم خیره سیل می کرد . با شال دور گردنم عرق سردی که روی صورت و جانم خزیده بود را پاک کردم .

- هیچ جان ، چیزی نشده ، بشی که سفره ره پهن کنم .

امین روی فرش پهن شده زیر درخت دراز کشید . سفره پهن شد . امین گفت : جلال نیامد ، منتظرش بمانیم . سرم پایین بود و بدونی که کدام حرف اضافه ی دیگری بزنم گفتم : - میایه آخر ، تو غذای ته بخور . و نان های ریز شده ی پیش رویم را در کاسه می ریختم . نگاه امین که به طرف مانده بود سرم را پایین می انداخت .

درب حولی با ظرب شدیدی کوبیده می شد . فهمیمه با عجله از سر سفره بلند شد . مه به طرف درب حولی رفتم درب حولی تا خانه فاصله ی زیادی داشت ، هنوز دستم به درب نرسیده بود که دو مرد با سر و کله ی بسته کدی شان

داخل شدن . جیغ کشیدم و به طرف بالا خانه رفتم داخل اتاق شدم . مردهایی که سر و کله شان بسته بود داخل حولی شدن به طرف پدر رفتم پدر از پشت کلکینی که باز مانده بود صدا زد : - کی هستین ؟ های ؟ ...

مردها که دستمال سرشانه باز کرده بودن صدا زدن ،

+ ما هستیم قومندان صاحب یاورهایتان ، یک دفعه پایین شوید گپ مهم شده پیش روی اولادها نمیشه گفت .

پدر که لیوان آب در دستش آب را نخورده د جایش ماند و رفت به طرفشان .

امین که در قنذاقی اش بسته کرده بود گریان می کرد . فهیمه که کاملن پریشان مانده بود دست به کمر ، ته و بالا میشد و هر بار که به پشت کلکین می رسید از ماین پله های نیمه بسته و نیم باز داخل حولی را دید میزد . صدا کرد .

- نازیه بخز بچه ره ساکتش کو .

به امین نزدیک شدم که چوشکی اش از دهانش افتاده بود . مابین لبهایم گذاشتم و او شروع کرد به مکیدن خنده ام گرفت .

نگاهم به طرف فهیمه رفت که با عصبانیت موهایش را که دم رویش می آمد پس میزد .

پدر بارها به او گفته بود که موهای فر دارش چقدر زیباست و آنها را بو می کشید و می گفت : این ها مره روزی خاد کشت و بعد می خندید . من از موهای فهیمه بدم می آمد . و از اینکه او حالا از دست شان عصبانی است خوشحال بودم .

پدر داخل اتاق شد . امین آرام گرفته بود . فهیمه پیش روی پدر نشست . درست مقابل چمشهایش و خیره خیره به طرفش نگاه می کرد . منتظر بود تا پدر دهانش را باز کند . من در کنار سفره نان هاب ریز شده ی داخل شوربا را بالا و پایین می کردم .

فهیمه دستش را روی صورت پدر گذاشت . انگشتان باریک و کشیده اش همیشه پدر را آرام می ساخت و او خوب می دانست که برای پدر دوست داشتنی است . پدر نگاهی به فهیمه انداخت و دستی لای موهایش برد .

- چی شد جلال جان نیمه جان ما ساختی ، بگو چی گپ شد ؟

+مگن نجیب الله خان ره کشتن و اعدامش ساختن و حالا هم نفرات دولتی ره می پالن و هرکدامشانم که گیر کنن سرشانه می برن .

نگاهی به طرفم کرد و گفت . فهیمه جان خودت میدانی تو و نازیه همه چیز مه هستین اما میفامی که باید بروم جان دیگه نفره نجات بتیم و ...

حرفش را قطع کرد . کمی ساکت ماند فهیمه زانوهای خود را بغل کشید . پدر ادامه داد - مه باید بروم . تو هم هوشته بگیر اینجه نمایی و در فکر فرو رفت . فهیمه که شانه هایش پایین افتاده بود حلقه ی دور زانوهایش را رها کرد و به دیوار تکیه داد .

+ حالی چی خاد شد ، چرا نجیب الله خان ره کشتن مگم او چی کده بود .

پدر آرام گفت : فهیمه حرف های ایلابی ره گمش کو ، گوش بگیر برت چی میگوم مه باید بروم اما کسی مگوم که همرايتان کمک شود و مراقبتان باشد و کارای تاته انجام بته ، اما اگه تا دو یا سه روز دیگه نیامدوم همراهش برین و خوده بکشین از خانه .

تا به حال پدر را ایقدر جدی ندیده بودم .

به گریان شدم ، پدر پیشم آمد و گفت : نازه جان تو حالی خو ۱۰ ساله پوره میشه کلان آدم استی گریان کردن بان د امین و خندید و من را در بغل کشید . فهیمه از اتاق خارج شد . پدر صورتم را بوسید و دستی بر سرم و موهایم کشید . بیشتر گریان کردم . دستش را ززر چانه ام برد و گفت : گوش بگی نازیه جانم تو حالی بزرگ شدی و باید مراقب برادرت و فهیمه باشی ، و با لبخند و چشمکی که زرد ادامه داد . خودت میفامی فهیمه چقدر لج باز است و مثل تو واری قوی نیست . و هر دو خندیدم . به چشمهای پدر که برق میزد و خسته بود نگاه میکردم به پیشانیه بلندش به

موهای سیاه کم پشتش و به خالی که پشت لبش پنهان مانده بود . در حولی باز بود و یاور های پدر داخل حولی شدن و پدر با عجله از جایش بلند شد و لباسش را پوشید و اسلحه اش را دور کمرش بست امین را بوسید . به طرفم آمد در چشمهایم زل زد و بازوهایم را فشار داد ،

- نازیه قول بده که از فهیمه و امین مراقبت میکنی ، هر کاری بکن تا اگر نیامدم از اینجا برین . مردب که داخل حولی بود صدا زد ، قومندان جلال لطفن عجله کنید . پدر پیشانیه فهیمه را بوسید و او بر زمین نشست و شانه هایش ریز شد پاهایش لباسش را می لرزاند .

صدای درب حولی بلند شد . امین به طرف درب حولی رفت ، باز شدن درب حولی دلم چیزی را در دلم تکان داد ملاقه از دستم داخل دیگ بخار افتاد و به سمت ناپدید شدن می رفت ، دستم از پشتش داخل دیگ بخار شد . هوش طرف درب بود

- امین کی هست ، چی میگه ؟

صدایی نیامد روغنهای سرخ شوربا از انگشتانم می چکیدن از جايم بلند شدم امین به طرفم می آمد . دهانم باز مانده بود دستم می سوخت .

- امین چی شده ؟

امین ایستاده بود و دلم شور میزد . دستم را به لباس بند کردم رد انگشتانم روی لباسش سرخ میزد . سرش پایین بود .

+ باید برویم ؟

- کجا برویم ، چی شده ؟

+ باید برویم پیش جلال میگن زخمی شده و ...

صدای سوت بزرگی در سرم جیغ میزد مثل صدای جیغ کشیدن فهیمه ، دستم را روی گوشه هایم گذاشتم و از سوراخ آجر زیر خانه داخل حولی را دیدم .

پدر که می رفت فهیمه گفته بود : جلال ما هیچ جا نمیرویم . این را طوری گفته بود که پاهایش را روی اولین زینه مانده بود و دیواری هم تکیه نداده بود . و از پشت پدر رفتنش را نگاه می کرد . من ترسیده بودم و فهیمه دیگر گریه نکرد .

دو روز گذشته بود و از پدر خبری نشد . یک نفر که پدر گفته بود ضرورت های ما ره می آورد . روز سوم شد و مرد نیامد امین گریان می کرد و شیر د کار داشت فهیمه بی تاب شده بود . آفتاب رفته و آسمان کم تر رنگ می شد . امین گریه اش بند نمی شد . فهیمه تمام خانه را قدم زده بود . پیش رویم ایستاد و چادریه اش را به سر کشید و گفت : نازیه هوشته بگیر دروازه ره بر هیچ کس باز نکنی مه بیرون میروم و تز میایوم ، ای بچه شیر د کار داره و مه ...

چادریه را پایین کشید و از بالای زینه که پایین می رفت صدا زد نازیه امین ره گرفته د زیرخانه برو د اتاق مخفی در بیا مه میایوم پشتتان نمایی د بالا خانه ؛

صدای فهیمه گم شد . امین چوشکش بر دهانش خوابش برد از گریه زیاد . امین را توی قنداقش بستم و به طرف زیر خانه رفتیم در اتاق مخفی در آمدیم . دلم ضعف رفت امین را د اتاق گذاشتم و یک پیاله چای و مقداری نان گرفته پیشش برمی گشتم . از زینه ها پایین شدم در آخرین زینه صدای کوبیده شدن درب حولی جانمه یخ یخ می کرد . اما فهیمه گفته بود دروازه ره باز نکنم . صدای جیغ میامد . صدایش به زن می خورد و دلم را میلرزاند پیاله ی چای از دستم افتاد . صدای کنده شدن درب حولی هوشم را پراند . زنی داخل باغچه انداخته شد . مردانی که با صدای بلند خندهایی بلند تر می کردن دور زن جمع شده بودن . از شکاف آجری که لُق مانده بود داخل حولی را می دیدم زن روی خاک افتاده بود و جیغ میزد . مردی که فقط تا کمرش را می دیدم چادری زن را از سرش کشید ، زن جیغ میزد و مردان دیگر با قنداق تفنگشان به جانش افتادن و به پهلو و کمرش میزدن . چادری از سر زن کشیده شده بود . صورت زن مابین دستان مردی قرار گرفت . و چند ظربی به صورتش خورد و صورتش بر خاک افتاد . مرد از

پشت سر موهای زن را گرفت . صورتش را دیدم دستم را روی دهانم گذاشتم فهیمه جیغ میزد بلند جیغ میزد نگاهم را درچشمانش انداختم و به یک باره ساکت شد در حالی که چشمانش وحشت زد بود . مردی خود را روی فهیمه انداخته بود و لباسش را پاره کرد . به طرف امین رفتم او هنوز خواب بود دستم روی گوشم بود . هوا تاریک شد ، تاریک ، تاریک

امین هنوز خواب بود و من تمام جانم زده بود .

سفیدی تندی چشمانم را به سمت سیاهی می کشاند . امین پیش تر می رفت و مرا از دنبال خود می کشیاند .

هوا به طرف روشن شدن می خزید و امین هنوز خواب بود . از زیر خانه بالا شدم فهیمه در وسط حولی با صورتی کبود و لباسی پاره افتاده بود و دهانش از خاک و خونی که خشک شده بود سیاه میزد . نزدیکش شدم چشمهایم را آب میزد . فهیمه چشمهایش باز بود و دهانش باز تر و گوشه ی چشمش خشک شده بود . بالای سرش ایستاده بودم . هوا کامل روشن شده بود و صورت فهیمه سیاه بود . ساکت بود ، انگار آن مردها صدایش را برده بودن ، امین شروع کرد به گریان . فهیمه را بلند کردم سبک شده بود خیلی سبک از پله ها بالا شدیم .

امین دستم را رها کرد و در میان جمعیت و زخمی های بیمارستان به دنبال جلال می گشت .

صدای آه و ناله ی داخل بیمارستان زیاد و زیاد می شد . فهیمه ساکت و ساکت تر می شد . دیگر حتی صدا نداشت . روزها می گذشت و فهیمه بزرگ تر و چاق تر می شد . و پدر ماها بود که رفته بود . در خانه فقط صدای خنده و گریان های امین شنیده می شد . یک روز اما فهیمه جیغ زد انقدر جیغ زد که دهانش خشکید و از هوش رفت ، به خیابان رفتم زنی که چند خانه دور تر از ما بود را آوردم . فهیمه را به هوش آورد . زن می گفت زور بزن . من از سوراخ در نگاه می کردم فهیمه فقط داد میزد مثل وقت هایی که در حمام میرفت و داد میزد و تمام جانش را می کند . زن از اتاق بیرون شد با دستانی که هنوز سرخ بود . به طرفم نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت : دخترک بیچاره حالی مجبور استی دو ناپاک ره جمع کنی خدا کمکت کنه خوب شد پدرت نیست تا ای روز ره ببینه . به طرف دهان زن نگاه میکردم و منتظر بودم گپش خلاص شود و برود . صدای گریه بچه تازه متولد شده با صدای خنده ی امین سکوت خانه را شکستاده بود . به طرفش رفتم صورت سفید رنگش و لبهای قرمزش به فهیمه می ماند . لیخند بزرگی زد و فهیمه گفتم نامش را جلال میگذاریم . فهیمه اما نگاهش نکرد . از جایش بلند شد و آرام آرام رفت . فهیمه کوچک شده بو و ضعیف شد بود . آنقدر ضعیف که خود را از پشت بام بالا خانه به زیر انداخت و حالا سالهاست که ساکت است و صدا و قدرتش درختان تاک داخل حولی را قوی تر ساخته . فهیمه رفته بود پدر رفته بود . دوست پدر گاهی به ما سر میزد . جلال بزرگ و بزرگ تر می شد ، امین برادرم بود و جلال پسرش بود .

جلال دیگر برای فهیمه نبود او را بزرگ کرده بودم و هر بار که به طرفش نگاه میکردم صدای جیغ فهیمه تنم را می لرزاند و هر چه بزرگ تر می شد صدای فهیمه را بیشتر می شنیدم . او پسرش بود و فهیمه از او متنفر بود .

امین صدا زد

+ نازیه بیا اینجا است .

از دیوار گرفته آرام آرام به طرفشان می رفتم . فهیمه پیش رویم چرخ میزد . پدر زیر بازویم را گرفته بود . موهای فر دار فهیمه رقص کنان پیش چشمم را تار می کرد . لباس حریر سبز رنگش در جانش موج می گرفت . پدر هنوز زیر بازویم را گرفته بود . به طرفش نگاه می کردم و دلم ضعف می رفت . گفتم پدر جلال پسرش است . فهیمه می خندید . امین از دور نگاهم می کرد و سرش پایین و پایین تر می شد . روی زمین نشستم درست بالای سر جلال ، نگاهش دیگر شبیه فهیمه نبود حتی لبهایش ، موهایش مثل موهای من پریشان بود پریشان و پدر گفت نازیه چقدر شبیه تو واری است . زیبا و قوی ،

اما دهانش باز مانده بود . دهانی که پر بود از خاک و خون مثل دهان فهیمه